

یک روز زمستانی

یک روز زمستانی بود. آسمان  نبود و برف تندی می بارید. من در اتاق نشسته بودم و مشق هایم را می نوشتم. دفترم روی  باز بود و باید کلمه هایی مثل قاب، برق، ،  و مسابقه را تمرین می کردم. از پشت  به باغ نگاه کردم. چند  روی شاخه ها نشسته بودند و گاهی با صدای بلند جیغ می زدند. کنار  هم دو  آرام راه می رفتند و دنبال دانه می گشتند. برف روی شاخه ها نشسته بود و  حیاط باغ را روشن کرده بود. مادرم با سینی استکان و  وارد اتاق شد و چای داغ آورد. پدر هم  را پر از  کرد و روی  گذاشت. کمی بعد برادرم از بیرون آمد. او  سوار است و گفت امروز به  رفته بود. تعریف می کرد که هوا سرد بوده و  آرام حرکت می کرد. آن روز با وجود برف و سرما، خانه ی ما گرم و آرام بود.

